

« جهیزیه »

هیچ کس از ازدواج ارباب سیمون لبرومان^۱ با دوشیزه ژن کوردیه^۲ متعجب نشد. ارباب لبرومان به تازگی دفتر وکالت ارباب پاپیون^۳ را خریده بود؛ مسلماً باید پول آنرا می پرداخت ؛ و دوشیزه ژن کوردیه سیصد هزار فرانک پول نقد ، به صورت اسکناس و سهام داشت .

ارباب لبرومان پسری زیبا بود که همیشه به سروپزش می رسید . او یک دفتردار فروش لباس و یک شهرستانی فروش تیپ بود و علی (غم اینها یک آدم فیلی زرتنگ بود ، چیزی که در بوتینی- لو- روبر^۴ نادر بود .

دوشیزه کوردیه ملامت و طراوتی داشت که زیاد مطبوع و قابل توجه نبود ، اما رویهمرفته، دختری زیبا ، فواستنی و خوشگذران بود .

مراسم ازدواج آنها در بوتینی بر سر زبانها افتاده بود .

مردم زوج جوان را تمسین می کردند که خلوت را بر جلوت ترجیح داده اند و پس از چند روز ماندن در مجله فانه، قصد دارند فقط سفری به پاریس داشته باشند.

این تنهایی و خلوت دلپذیر بود، ارباب لبرومان می دانست چطور در نفسستین روابط با همسرش نوعی مهارت ، ظرافت و رفتار مناسب از خود نشان بدهد. شعارش شده بود: «گر صبر کنی زغوره ملوا سازم .» می دانست چطور صبور و در عین حال کاردان باشد. راه موفقیت به طور کامل و با سرعت طی می شد .

بعد از چهارروز ، خانم لبرومان همسرش را عاشقانه دوست می داشت . نمی توانست از او صرفنظر کند ، شوهر می بایست تمام روز در کنارش بود تا زن او را نوازش کند، درآغوش بکشد و با انگشتها ، ریش ، بینی و سایر قسمتها بازی کند . زن روی زانوهای شوهر می نشست ، و گوشهای او را در دست می گرفت ، می گفت : « دهانت را باز کن و چشمهایت را ببند.» شوهر دهانش را با جسارت باز نگه می داشت و چشمهایش را تا نیمه می بست ، و بوسه ای شیرین، بسیار گرم و بسیار طولانی دریافت می کرد، که لرزه

خوشایندی بر پشتش می انداخت . و اما مرد به آن همه نوازشها، بوسه ها و محبت ها
آنچنان که باید پاسخ نمی گفت و با تمام وجود در صدد کامروا کردن زن نبود.

پس از اینکه هفته اول سپری شد ، مرد به رفیقش گفت :

- اگر موافقی سه شنبه آینده ، به پاریس برویم . مثل عاشق های جوانی که ازدواج
نکرده اند ، به رستوران ها ، سالن های تئاتر و کافه کنسرت ها می رویم و به هر جایی که
فکرش را بکنی سرک می کشیم.

زن از خوشحالی سر از پا نمی شناخت .

- اوه ! البته ، اوه ! البته ، هر چه زودتر بهتر.

مرد گفت :

- و در ضمن چون نباید چیزی را فراموش کنیم ، به پدرت بگو جهیزیه ات را آماده کند
؛ جهیزیه را با خودمان می بریم و در همین فرصت پول ارباب پاپیون را فوادم داد.

زن در جواب گفت :

- باشد ، همین فردا صبح به پدرم می گویم .

و شوهر زن را در آغوش کشید تا یکبار دیگر همان نوازشهای احمقانه ولی دوست
داشتنی را که زن هشت روز بود به آن دلبسته بود آغاز کند .

سه شنبه هفته بعد ، پدر و مادر عروس، دفتر و دامادشان را که به پایتخت می رفتند
تا ایستگاه همراهی کردند .

پدر زن گفت :

- خدا شاهد است که بردن این همه پول نقد با یک کیف دستی کار اشتباهی است .

و دفتر دار جوان لبفندی زد.

- پدر جان نگران هیچ چیز نباشید، من به این کارها عادت دارم . متوجه که هستید ،
در شغل من ، گاهی لازم است یک میلیون پول همراه خودم داشته باشم . اینطوری

مداقل از در دسر تشریفات اداری که کارها را به تأخیر می اندازند رامت می شوم . نگران هیچ چیز نباشید .

در همین مین کارمند راه آهن فریاد زد :

- مسافران پاریس سوار شوند !

زن و شوهر سریع وارد کوپه ای شدند که در آن دو پیرزن نشسته بودند .

لبرومان قروندکنان در گوش زنش گفت :

- فسته کننده است ، نمی توانم سیگار بکشم.

زن به آهستگی پاسخ داد :

- من هم همینطور ، موصله ام سر رفته، اما دلیل من با مال تو فرق دارد.

سوت قطار به صدا در آمد و به راه افتاد . مسافرت یک ساعت به طول انجامید، و در مدت این یک ساعت زن و شوهر چیز زیادی به هم نگفتند، چرا که پیرزنها اصلاً بخواب نرفتند .

به محض اینکه در محوطه ایستگاه سن لازار^۵ بودند ، ارباب لبرومان رو به زنش کرد و گفت :

- عزیزم ، اگر مؤافقی اول به فیابان بلوار برویم و در آنجا نهار بخوریم : بعد با فیال رامت برمی گردیم و چمدانمان را به هتل می بریم .

زن فوراً موافقت کرد :

- اوه البته ، رستوران فیلی از اینجا دوره ؟

مرد گفت :

- بله ، کمی، اما با اتوبوس می رویم.

زن تعجب کرد :

- برای چی کالسه نمی گیری ؟

شوهر در حالیکه لبخند می زد زن را سرزنش کرد :

- اینطوری می خواهی صرفه جویی کنی! یک کالسه برای پنج دقیقه راه یعنی شش سو برای هر دقیقه ، واقعاً که تو نمی توانی از هیچ لذتی صرفنظر کنی .

- آره تو راست می گویی. زن این را با کمرویی گفت.

یک اتوبوس بزرگ که سه تا اسب به آن بسته شده بود، از آنجا رد شد . لبرومان فریاد زد :

- راننده! هی ! راننده !

ماشین سنگین ایستاد . و دفتردار جوان ، زنش را هل داد داخل و خیلی سریع گفت :

- برو تو ، من می روم بالای اتوبوس، تا لااقل قبل از نهار سیگاری بکشم .

زن فرصت نکرد مرفی بزند؛ مرد راننده که بازوی زن را گرفته بود تا از رکاب بالا بیاید ، او را به داخل اتوبوسش فرستاد ، و زن بهت زده ، روی صندلی افتاد و مات و مبهوت از شیشه عقب پاهای شوهرش را می دید که داشت بالای اتوبوس می پرید.

و بین یک مرد چاق که بوی پیپ می داد و یک زن سالفورده که بوی سگ می داد، بیمرکت نشسته بود .

سایر مسافرها ساکت و به ردیف ، - یک بقال جوان ، یک کارگر، یک سرباز پیاده نظام ، یک مرد باعینک دسته طلایی و کلاه خز بالبه های پهن بالازده که به ناودان می ماند، دو زن با حالتی خودستا و بدعنق که با رفتارشان به نظر می رسید بگویند: « درسته که ما اینجا هستیم ولی شأن ما بالاتر از این حرفهاست»، دو فواهر راهبه ، یک دفتر سرلخت و یک نعش کش ، - به یک مجموعه کاریکاتور در موزه نقاشی شبیه بودند ، یک ردیف قیافه مضحک مثل مترسک هایی که بچه ها تو بازار مکاره به طرفشان توپ پرتاب می کنند .

تکانهای درشکه کله هاشان را به چپ و راست می برد و ماهیچه نرم گونه هاشان را می لرزاند ؛ و، دست اندازهای راه آنها را خرف کرده بود، وارفته و منگ به نظر می رسیدند.

زن جوان که همچنان بیمرکت نشسته بود، از خود می پرسید :

« برای چی با من نیامد؟ » غمی مبهم قلبش را فشرد . براستی، او نمی توانست از

کشیدن سیگار صرفنظر کند .

دو خواهر راهبه گفتند که پیاده می‌شوند ، بعد پشت سر هم از اتوبوس پایین رفتند و از دامنهای کهنه شان بوی نا برجا ماند .

اتوبوس دوباره به راه افتاد، بعد ایستاد . و یک زن آشپز که صورتش سرخ بود و نفس نفس می زد بالا آمد. نشست و روی زانویش یک سبد پر از فوارکی گذاشت. رایحه تندی از بوی آب از آن بر می خاست که فضای اتوبوس را پر می کرد . زن با خودش فکر کرد :
- گمان نمی کرده اینقدر دور باشد.

نعش کش هم پیاده شد و به جای او یک سوچی که بوی طویله می داد سوار شد . به جای دفتر سرلخت یک اسبدوان وارد شد که پاهایش بوی فوش میدان اسبدوانی را در فضای اتوبوس پراکنده کرد .

زن دفتردار احساس فوبی نداشت ، دلش گرفته بود و بدون اینکه علتش را بداند می خواست گریه کند .

بقیه مسافرین هم پیاده شدند و عده دیگری سوار شدند . اتوبوس همچنان از خیابانهای زیادی رد می شد، در ایستگاهها توقف می کرد و بعد دوباره به راه می افتاد . زن با خودش می گفت :

- چقدر دور است ! نکند گیج بازی در آورده باشد ، یا شاید خوابش برده ! چند روز است که مسابی خودش را خسته کرده است .

کم کم تمام مسافران پیاده شدند . زن تنها ماند. کاملاً تنها. راننده اتوبوس فریاد زد:

- وژیراد!

و چون دید زن از جایش تکان نخورد دوباره گفت :

- وژیراد!

زن نگاهی به او کرد و چون هیچکس دیگر بغل دستش نبود ، فهمید که راننده اتوبوس با اوست .مرد برای سوئین بار گفت :

- وژیراد!

زن پرسید :

- کجا هستیم ؟

مرد با تندی گفت :

- فب معلومه در وزیرارد هستیم . چند بار بگویم.

- تا بلوار فیلی مانده ؟

- کدام بلوار ؟

- فب بلوار ایتالیایی ها .

- فیلی وقت است که از آنجا رد شدیم !

- آخ ! می شه شوهرم را صدا کنید ؟

- شوهرتان ؟ کجاست ؟

- فب روی سقف اتوبوس .

- روی سقف اتوبوس ! فیلی وقت است که کسی آنجا نیست .

زن از سرفشش مرکتی کرد .

- چطور ؟ امکان ندارد . او با من سوار شد . خوب نگاه کنید، باید آنجا باشد !

مرد اینبار گستاخانه گفت:

- زود باش کوپولو، به اندازه کافی پرمرفی کردی ، یک مرد گم کردی، ده تا می‌تونی

پیدا کنی. یالا بپر پایین، دیگه کافیه، می‌تونی یه شوهر دیگه برای خودت توی خیابون پیدا

کنی!

پشمهای زن پر از اشک شد و اصرار کرد :

- اها آقا شما اشتباه می کنید ، مطمئنم که اشتباه می کنید . شوهرم یک کیف

دستی بزرگ زیر بغل داشت .

راننده اتوبوس زد زیر فنده :

- یک کیف دستی بزرگ ، اوه ! بله، اون مرد خیابان مادرلن^۷ پیاده شد . به هر حال
فرقی نمی کنه ، او تو را ول کرده ، ها ! ها ! ها !
اتوبوس ایستاده بود . زن همانطور که پیاده می شد، نافواسته نگاهش روی سقف
اتوبوس افتاد . هیچ کس آنجا نبود .

با صدای بلند گریه می کرد، و برایش مهم نبود که دیگران نگاهش کنند یا صدایش را
بشنوند. با خودش می گفت:
- حالا چه بلایی سره می آید ؟
بازرس دفتر اتوبوسرانی به طرفشان آمد :
- چی شده ؟
راننده با لمن تمسخر آمیزی گفت :
- شوهر این خانم توی راه ولش کرده .
دیگری گفت :
- فب ، مسئله ای نیست ، به کارتان برسید .
و برگشت .

زن بی هدف قدم بر می داشت، آنقدر آشفته و مبهوت بود که نمی فهمید چه
اتفاقی برایش افتاده. کجا برود ؟ چکار بکند ؟ چه اتفاقی برای شوهرش افتاده است ؟
علت یک چنین اشتباهی ، یک چنین فراموشی ، یک چنین تمقیر بزرگی ، یک چنین مواس
پرتی باور نکردنی چه بود ؟

دو فرانک در ته جیبش بود . از چه کسی باید کمک گرفت ؟ و ناگهان به یاد
پسرعمویش بارال^۸ افتاد که در دفتر کشتیرانی معاون بود .

پولش تنها همانقدر بود که سوار کالسکه شد؛ پرسان پرسان ، خودش را آنجا گذاشت و درست وقتی که بارال داشت به اداره می رفت، او را دید . او نیز مثل لبرومان یک کیف دستی بزرگ زیر بغل زده بود .

زن از کالسکه پائین پرید و فریاد زد :

- هانری!

مرد کاملاً متجّب ایستاد :

- ژن ؟ ... اینجا ؟ ... تنها ؟ ... چکار می کنی، از کجا می آیی ؟

زن بریده بریده با چشمان پر از اشک گفت :

- شوهراً همین حالا ناپدید شده .

- ناپدید شده ؟ کجا بود ؟

- روی سقف اتوبوس .

- روی سقف اتوبوس ؟ اوه!

و در حالیکه گریه می کرد ماجرا را برای او تعریف کرد .

پسر عمو بارال همانطور که به او گوش می داد به فکر فرو رفته بود. پرسید :

- امروز صبح مواسش سرجایش بود ؟

- البته .

- خوبه . فیلی پول با خودش داشت ؟

- البته ، جهیزیه من .

- جهیزیه تو ؟ همه اش ؟

- همه اش می خواست هر چه زودتر پول دفتر وکالت را که فریده بود بدهد .

- فب پس، دفتر عموجان، شوهرت در حال حاضر ، برای خودش خوش و خرم دارد توی

بلژیک می گردد .

او هنوز متوجه نشده بود و به تته پته افتاده بود.

- ... شوهر من ... شما می گوئید؟ ...

- من مطمئنم که او جهیزیه تو را ... جهیزیه تو را قاپ زده و بس .

زن فشکش زده بود ، نفسش گرفته بود، زیر لب گفت :

- ای... ای .. ای بدبخت !

بعد، در حالیکه داشت از شدت تأثر از پا در می آمد ، حق حق کنان روی شانه

پسرعمویش افتاد .

مردمی که از آنجا رد می شدند به آنها نگاه می کردند ، برای همین پسرعمو بارال

کاملاً آرام او را تا مدخل خانه اش جلو برد و بعد، همانطور که کمرش را گرفته بود ، او را

از پله ها بالا برد ، و به محض اینکه قدمتکار خانه مات و مبهوت در را باز کرد گفت:

- سوفی ، برو رستوران برای دو نفر سفارش غذا بده . من امروز اداره نمی روم .

- 1-Simon Lebrument
- 2-Mlle Jeanne Cordier
- 3-Papillon
- 4-Boutigny-le-Rebours
- 5-Saint-Lazar
- 6-Vaugirard
- 7-Madelaine
- 8-Barral